

دستور وی بوده است.

در همین سال، محمد بن علی از پس بازگشت سلیمان بن کثیر، بکیر بن ماهان را به نزد شیعیان خویش به خراسان فرستاد و همراه وی به آنها نامه نوشت و خبرشان داد که خداهش شیعیان وی را از راه به در برده است.

گوید: بکیر با نامه پیش شیعیان خراسان رسید اما وی را باور نداشتند و تحقیرش کردند. بکیر پیش محمد بن علی بازگشت و او چند عصا به بکیر داد که بعضی مغزی آهنی و بعضی مغزی مسین داشت.

بکیر برفت و تقیان و شیعیان را فراهم آورد و به هر یک از آنها عصایی داد و بدانستند که به خلاف روش محمد بن علی بودند و بازگشتند و توبه آوردند.

در این سال هشام بن عبدالملک، خالد بن عبداللہ را از همه ولایتها که بدو داده بود معزول کرد.

سخن از اینکه چرا
هشام، خالد را عزل کرد؟

در این باب سخنانی گفته اند که از آن جمله آنچه را به نزد ما هست یاد می کنیم. از جمله گفته اند که فروخ پدر منی املاک هشام بن عبدالملک را در روستای رمان یا نهر رمان عهده کرده بود، به همین سبب او را فروخ رمانی می گفتند. اما حضور وی برای خالد گران بود و به حسان نبطی گفت: «وای تو پیش امیر مومنان برو و چیزی بر فروخ بیفزای»

راوی گوید: حسان برفت و هزار هزار درم بر آن افزود، هشام دو کس از صلحای شام را فرستاد که املاک را به تصرف آوردند و حسان از فروخ برای خالد گرانتر شد که بنا کرد او را زیان بزند. حسان می گفت: «مرا به تباهی میر که بر آورده تو ام.»

گوید: اما خالد در کار زیان زدن وی مصر بود و چون پیش خالد آمد بندهای املاک را شکست. سپس پیش هشام رفت و گفت: «خالد بندهای املاک تو را شکسته است»

گوید: هشام یکی را فرستاد که آنرا بدید و پیش هشام باز گشت و بدو خبر داد. آنگاه حسان به یکی از خدمه هشام گفت: «اگر سخنی را که به تومی گویم جایی تکرار کنی که هشام بشنود، هزار دینار پیش من داری»

گفت: «هزار را بده و من هر چه بخواهی می گویم»
گوید: هزار دینار را بداد و به او گفت: «یکی از کودکان هشام را بگیران و چون به گریه آمد به او بگو: خاموش باش گویی تو پسر خالد قسری هستی که دخل وی سیزده هزار هزار است.»

گوید: هشام این را بشنید اما نشنیده گرفت. پس از آن حسان پیش وی آمد هشام بدو گفت: «نزدیک من آی» و حسان بدو نزدیک شد.

هشام گفت: «دخل خالد چه مقدار است؟»
گفت: «سیزده هزار هزار.»

گفت: «چطور مرا از این خبر نداده بودی؟»
گفت: «مگر از من پرسیده بودی؟»

گوید: و این در خاطر هشام نشست و مصمم شد او را عزل کند.
گوید: خالد به پسر خویش یزید می گفت: «تواز مسلمة بن هشام کمتر نیستی به سه چیز بر کسان افتخار توانی کرد که هیچکس به همانند آن افتخار نمی کند: بر دجله بند زدم و هیچکس چنین نکرد، آبخورگاهی در مکه دارم و ولایتداری عراق از آن منست.»

به قولی سبب خشم هشام بر خالد آن بود که یکی از قرشیان پیش خالد آمد که وی را تحقیر کرد و سخن نیشدار با وی گفت. هشام به خالد نوشت:

«اما بعد، گرچه امیرمومنان دست و رای ترا در چیزهایی که رعایت آن را به تو سپرده و به حفاظت تو داده باز گذاشته که به کفایت و حسن تدبیر تو اعتماد داشته، اما خاصان خاندان خویش را فرش تو نکرده که پا بر آن نهی و چشم بدان خیره کنی. چرا در عراق نسبت به سر آنها زبان گشاده ای و توییخ آورده ای که قصد کوچک کردن مقام و تحقیر او را داشته ای و پنداشته ای از او انصاف می گیری و این ترا بدانجا کشانیده که در مجلس عام در سخن با وی خشونت کرده ای و چون او را دیده ای که می آمده از صدر مجلس خویش که خدا به تو داده، به خاطر وی جا به جا نشده ای، در صورتی که در قوم تو کس هست که به حرمت و تقدم از تو پیش است. این مقام از آنجا نصیب تو شد که پیش از امیرمومنان خاندان عمرو، بخصوص، وضع ناچیز ترا بالا برد و با سران و بزرگستان همسنگ کرد که به مقامی و الارسیدی و چنان شده ای که به سبب آن مفتخرانه بر آنها می نگری. البته اگر کم سپاسی تو از آنجایت نیفکند و درهم نشکند. ای پسر مشاطة قوم خویش، چرا وقتی مردم معتبر آنها بر تو وارد می شد، حرمت وی نداشتی و چون او را دیدی که پیش می آید، جا برای او خالی نکردی و به احترام وی از صدر تشك خویش به کنار نرفتی و به حرمت امیرمومنان با روی گشاده با او برخورد نکردی و چون به جای خویش نشست با ادب با وی گفتگو نکردی و حق قربت وی نداشتی و حق او را نشناختی که نخبه و برجسته دو خاندان است؛ پسر شیخ خاندان ابی العاص و حارب است و سرور آنها. امیرمومنان به خدای قسم یاد می کند که اگر سابقه حرمت تو نبود و اینکه خوش ندارد دشمنت شامت کند، آنچه را رفعت داده به پستی می برد تا چنان شوی که مردم حاجتمند را در عراق خویش نبینی و موکب کسان بردت مزاحم همدیگر نباشد و چه زود می توانم ترا تابع کسانی کنم که متبوعت بوده اند. به هر حال که فرستاده امیرمومنان با نامه ای ترا یافت به شب یا به روز به پا خیز و با همه اطرافیان خویش به پای پروتا به در ابن عمرو بایستی و با تذلل اجازه خواهی و از خطای خویش

بیزاری کنی. اجازه‌ات دهد یا ندهد اگر عواطف، رحمت او را بجنابند، ترا تحمل کند و اگر حمیت و والامتنی او مانع ورود تو شد، بردروی بایست و از آنجا مرو، پس از آن کار تو با اوست که عزل کند، تا بجا نهد، مکافات دهد، یا ببخشد، خدایت لعنت کند که سزاوار اطمینان و اعتماد نه‌ای خطاهای بسیار داری، پیوسته کلمات ناروای تو که به مردم معتبر گفته‌ای به امیر مومنان می‌رسد، کسانی که به کار ولایت‌داری دوشهر عراق از تو شایسته‌ترند و لایق‌تر و کوشاتر.

«امیر مومنان آنچه را درباره‌ی اعتراض به تو نوشته به پسر عموی خویش نیز نوشته تا درباره‌ی بخشش با مکافات تو ببیندیشد و این کار را بدو تفویض می‌کند و دست وی را بازمی‌گذارد، که هر کدام را ان شاء الله تعالی با توفیق درباره‌ی تو عمل کند به نزد امیر مومنان پسندیده باشد»

گوید: نامه‌ی وی به ابن عمر و چنین بود:

«اما بعد، نامه‌ی تو به امیر مومنان رسید و مضمون آن را بدانست که نوشته‌بودی خالد در مجلس عام با تو زبان درازی کرده و حرمت ترا نداشته و قرابت ترا با امیر مومنان و عواطف خویشاوندی او را نسبت به تو سبک گرفته و تو به بزرگداشت امیر مومنان و قدرت وی و رعایت حق اطاعت، از او باز مانده‌ای. و کلمات زشت و رنج آور و گفتار سرورانه که با تو داشته بود و تناول وی به هنگامی که تو خاموش بوده‌ای و در این باب تا مل داشت‌ای که امیر مومنان زبان وی را گشوده و عنان وی را رها کرده و از حقارت، رفعت داده و از گمنامی به شهرت برده و شما خساندان سعید در این گونه موارد به هنگام یاوه‌گویی و کم‌خردی سفلیگان چنینید، که خاموش ماندنتان نه از روی و اماندگی، بلکه بسبب وقاری است همسنگ کوه. امیر مومنان ترا می‌ستاید که وی را بزرگ داشته‌ای و قدرتش را حرمت کرده‌ای و سپاس داشته‌ای و کار خالد را به تو وامی‌گذارد که معزولش کنی یا به جایش واگذاری. اگر معزولش کنی عزل وی را تأیید می‌کند، اگر به جایش واگذاری منتی است که بر او نهاده‌ای و امیر مومنان در

مورد آن از تو سپاسگزاری نمی کند.

امیر مومنان به هنگام وصول نامه، بدو چنان نوشت که خواب غفلتش را ببرد و دستور داد که در همان حال که نامه امیر مومنان بدومی رسد و فرستاده، وی رامی یابد، به شب باشد یا به روز، پیاده بیاید و بر در تو بایستد که اجازه دهی یا بر در بداری، به جای واگذاری، یا معزول کنی.

«امیر مومنان به فرستاده خویش گفته که پیش روی تو بیست تازیانه به سر او بزند، مگر آنکه به رعایت حرمت خدمتش نخواهی که به سبب تو این، بدو رسد و اجرای هر یک از دو طریق را که خواهی به خاطر نیکی و حرمت و خویشاوندی و رعایت قرابت تو، موافق رای امیر مومنان باشد و دلخواه وی که قصد حقگزاری خاندان ابوالعاص و سعید دارد.

«به امیر مومنان درباره آنچه مایلی نامه نویس به آغازگری یا پاسخگویی یا حدیث گویی یا طلب حوایجی که کسانت، از خاندان امیر مومنان، پیش تومی آرند و رعایت حشمت از وصول بدان مانع است که محلشان از امیر مومنان دور است و سفر برای عرضه آن میسر نیست.

«با امیر مومنان رعایت حشمت مکن و از تکرار حوائج خاندان، به ترتیب قرابت و دینداری و نسبشان، شرم مدار، به تقاضا با فرستادن کسان یا طلبیدن و بیشتر طلبیدن، و خواهی دید که امیر مومنان در کار نیکی با تو کند نیست که می خواهد قرابت آنها را رعایت کند و حقوقشان را بگذارد.

«امیر مومنان درباره آنچه نیست دارد از خدای کمک می خواهد و در کار ادای حق خویشاوندی به یاری او امید می دارد و بر او توکل می کند و بدو اطمینان دارد که خدای سرپرست و مولای اوست. والسلام»

گویند: خالد مکرر از هشام یاد می کرد و می گفت: «پسر زن احمق» که مادر هشام رفتار احمقانه داشت و پیش از این خبر وی را یاد کرده ایم.

گویند: خالد نامه‌ای به هشام نوشت که او را خشمگین کرد و هشام بدون نوشت: «ای پسر مادر خالد، شنیده‌ام که می‌گویی ولایت‌داری عراق مایه اعتبار من نیست، ای پسر زن بوگندو، تو که از طایفه بجیله کم شمار ذیلی چگونه امارت عراق مایه اعتبارت نیست، به خدا چنان دانم که نخستین نوسال قریش که سوی تو آید دست‌هایت را به گردنت می‌بندد.»

و نیز گویند که هشام به خالد نوشت: «شنیده‌ام گفته‌ای: من خالد بن عبدالله بن یزید بن اسد بن کرزم و معتبرترین این پنج کس نیستم، به خدا ترا به استسرت و آن عبانی فیروزی باز می‌برم.»

و نیز گویند که هشام شنید که خالد به پسرش می‌گوید: «وقتی پسران امیر مؤمنان به تو محتاج شوند چه خواهی کرد؟» و خشم در چهره‌اش نمودار شد.

و نیز گویند که یکی از مردم شام پیش هشام رفت و گفت: «شنیدم که خالد درباره امیر مؤمنان چیزهایی گفت که به زبان نمی‌آورم.»

گفت: «می‌گفت لوج؟»

گفت: «نه، بدتر از این»

گفت: «چه بود؟»

گفت: «هرگز نخواهم گفت»

راوی گوید: و همچنان سخنان ناخوشایند از خالد بدومی رسید تا نسبت به وی متغیر شد.

گویند: دهقانی به نزد خالد رفت و گفت: «ای امیر، دخل پسر از ده هزار هزار بیشتر شده بیم دارم این خبر به امیر مؤمنان رسد و آن را بسیار شمارد. کسان پیکر ترا دوست دارند، اما من پیکر و جان ترا دوست دارم.»

گفت: «اسد بن عبدالله نیز با من چنین گفت تو به او گفته بودی؟»

گفت: «آری»

گفت: «وای تو، پسر من را ندیده بگریه بسیار اوقات که بگذردم می خواسته و به دست نمی آورده»

راوی گوید: وقتی چیزهای ناخوشایندی که از خالد به هشام می رسید بسیار شد مصمم شد که او را معزول کند و چون به این کار مصمم شد، تصمیم خویش را نهان داشت.

سخن از عمل هشام درباره
عزل خالد، وقتی که به کار
عزل وی مصمم شد

عبید بن جناد به نقل از پدرش و یکی از دبیران گوید: هشام کار عزل خالد را نهان داشت و به خط خویش به یوسف عامل یمن نوشت که با سی کس از یاران خویش بیاید، یوسف حرکت کرد و چون به کوفه رسید نزدیک آنجا به مراقبت ماند.

گوید: و این بوقتی بود که طارق که در کار خراج جانشین خالد بود پسر خویش را نخته کرده بود که هزار اسب و هزار خادم و هزار خادمه، بجز اموال و جامه‌ها و چیزهای دیگر بدو هدیه دادند.

گوید: مراقب بر یوسف و یاران وی گذشت. یوسف به نماز بود و بوی خوش از جامه‌های وی بر می‌خواست گفت: «شما چه کسانی هستید؟»

گفتند: «مسافرانیم»

گفت: «قصدها چیست؟»

گفتند: «به جایی می‌رویم»

گوید: پیش طارق و یاران وی رفتند و گفتند: «جسمی را دیدیم که از آنها بدگمانیم، رای درست این است که آنها را بکشیم تا اگر از خوارج باشند

از آنها آسوده شویم و اگر قصد شما دارند، این را بدانید و درباره آنها آمادگی
گیرید.»

گوید: اما طارق و یارانش از کشتن آنها منعشان کردند و چون سحرگاه شد
یوسف جابه‌جا شد و به خانه‌های ثقیان رفت. مراقب بر آنها گذشت و گفت: «شما چه
کسانید؟»

گفتند: «مسافرانیم!»

گفت: «قصد کجا دارید؟»

گفتند: «به جایی می‌رویم»

گوید: پیش طارق و یاران وی رفتند و گفتند: «اینان به خانه‌های ثقیان
رفته‌اند. رای درست این است که آنها را بکشیم.» اما منعشان کردند.

یوسف به یکی از ثقیان گفت: «مضریانی را که اینجا هستند به نزد من فراهم
ر» و او چنان کرد. یوسف سحرگاه وارد مسجد شد و به مؤذن گفت که اقامه نماز
گوید.

مؤذن گفت: «تا امام بیاید»

اما یوسف با او خشونت کرد که اقامه نماز گفت.

یوسف پیش ایستاد و سوره اذوقعت الواقعه و سأل سائل را خواند. آنگاه
کس سوی خالد و طارق و یاران‌شان فرستاد که آنها را گرفتند. در آن وقت دیگرها
می‌جوئید.

ربیع بن شاپور وابسته بنی حریش که هشام مهر زنی و کشیکبانی را به او
داده بود گوید: نامه خالد پیش هشام آمد که او را خشمگین کرد. در آن روز جنذب
وابسته یوسف بن عمر با نامه یوسف پیش وی آمد که آنرا بخواند، سپس به سالم
وابسته عبسه بن عبدالمک گفت: «از زبان خودت به او جواب بده» اما به خط
خودش نامه کوچکی نوشت سپس به من گفت: «نامه سالم را پیش من آر» سالم عهده داز

دیوان بود.

گوید: نامه سالم را بیاوردم. نامه کوچک را در آن نهاد. آنگاه به من گفت: «آن را مهر بز» و من چنان کردم. آنگاه فرستاده یوسف را پیش خواند و گفت: «یار تواز حد خودش تجاوز کرده و بیش از منزلت خویش تقاضا دارد.» آنگاه به من گفت: «جامه‌هایش را پاره کن» سپس بگفت تا چند تازیانه به او زدند و گفت: «او را از پیش من بیرون ببر و نامه‌اش را بده» و من نامه را به اودادم و گفتم: «وای تو فرار کن.»

گوید: بشیر بن ابی ثلجه که از مردم اردن بود و نایب سالم بود، بدگمان شد و گفت: «این حيله است، یوسف را ولایتدار عراق کرده‌اند» و به عیاض عامل سالم که عهده‌دار بیشه‌زارهای وی بود نوشت که کسانت جامه یسمنی برای تو فرستاده‌اند وقتی آمد بیوش و خدا را ستایش کن و این را به طارق بگوی.

گوید: عیاض نامه را پیش طارق بن ابی زیاد فرستاد اما بشیر از نوشتن نامه پشیمان شد و به عیاض نوشت که کسان تو چنان دیدند که جامه را نگهدارند، بدان اعتماد مکن و عیاض نامه دیگر را پیش طارق برد.

طارق گفت خیر درست در نامه اول است اما یار تو پشیمان شده و بیم کرده که خبر آشکار شود و این را نوشته است.

گوید: پس از آن طارق از کوفه به آهننگ خالد برنشست که در واسط بود. يك روز و يك شب راه سپرد و صبحگاه آنجا رسید. داود بربری که عهده‌دار حاجبی و کشیک‌بانی و دیوان‌رسایل خالد بود وی را دید و به خالد خبر داد که خشمگین شد و گفت: «بی اجازه آمده» و اجازه ورود داد، و چون او را دید گفت: «برای چه آمده‌ای؟» گفت: «برای چیزی که درباره آن خطا کرده‌ام»

گفت: «چه بود؟»

گفت: «وفات اسد که خدایش رحمت کند، که به امیر نامه نوشتم و تسلیم

گفتم در صورتی که می‌باید پیاده بیایم.»

گوید: خالد رفت آورد و چشمانش اشک آلود شد و گفت: «سوی کارت باز گردد.»

گفت: «می‌خواهم چیزی را با امیر بگویم که محرمانه است.»

گفت: «چیزی از داود محرمانه نیست»

گفت: «چیزی است که مربوط به خود من است»

گوید: داود خشمگین شد و برون رفت، آنگاه طارق خبر را با خالد بگفت.

گفت: «چه باید کرد؟»

گفت: «باید بر نشینی و پیش امیر مومنان روی و اگر خبری از جانب تو شنیده از او عذر بخواهی»

گفت: «مرد بدی خواهم بود اگر بی‌اجازه‌اش پیش او روم»

گفت: «بلك كار ديگر.»

گفت: «چه کاری؟»

گفت: «در قلمرو خویش می‌روی، من زودتر از توبه شام می‌روم و برای تو از او اجازه می‌گیرم و تو هنوز به انتهای قلمرو خویش نرسیده‌ای که اجازه‌ی وی به تو می‌رسد.»

گفت: «این را هم نمی‌کنم»

گفت: «من می‌روم و همه کسریهایی را که در این سالها بوده برای امیر مومنان تعهد می‌کنم و با فرمانت جلو تو می‌روم»

گفت: «مقدار کسریها چیست؟»

گفت: «صد هزار هزار»

گفت: «این را از کجا بگیرم، به خدا ده هزار درم نیز نمی‌توانم یافت»

گفت: «من و سعید بن راشد چهل هزار هزار درم عهده می‌کنیم زینبی و ابان

ابن ولید نیز بیست هزار هزار، و باقی را بر عاملان تقسیم می کنی»

گفت: «در این صورت مرد لثیمی هستم که چیزی را بر کسانسی روا داشته باشم و بخواهم آن را پس بگیرم»

طارق گفت: «ما خویشان را و ترا با اموالمان حفظ می کنیم و دنیا را از سر می گیریم و نعمت بر تو و ما می ماند. این بهتر از آنست که کسی بیاید و این اموال را از ما مطالبه کند که پیش بازرگانان کوفه باشد و تعلق کنند و منتظر بمانند تا ما کشته شویم و این اموال را بخورند.»

گوید: اما خالد نپذیرفت و طارق با وی وداع گفت و بگریست و گفت: «این آخرین بار است که در این دنیا ملاقات می کنیم» آنگاه برفت و داود در آمد و خالد گفتار طارق را با وی بگفت.

گفت: «اومی دانست که تویی اجازه نمی روی، خواست با تو خدعه کند و به شام رود و عراق را با برادرزاده اش سعید بن راشد عهده کند»

گوید: طارق به کوفه بازگشت و خالد به حمه رفت.

گوید: فرستاده یوسف به یمن پیش وی رفت که بدو گفت: «چه خبر بود؟»

گفت: «همه شر، امیر مومنان بر تو خشمگین بود، مرا تا زیان نهد و جواب نامه ترا ننوشت. اینک نامه سالم صاحب دیوان است کتاب را بگشود و بخواند و چون به آخر آن رسید نامه هشام را خواند که به خط خود او بود که سوی عراق حرکت کن که ترا ولایت دار آنجا کرده ام مبادا کسی این را بداند، پسر زن نصرانی و عمال وی را بگیر و دل مر از آنها خنک کن.»

یوسف گفت: «بلدی بجوید که راه را بشناسد»

گوید چند کس را پیش وی آوردند، از آن جمله یکی را برگزید و همان روز حرکت کرد و پسر خویش، صلت را در یمن جانشین کرد، پسرش به بدرقه وی آمد و چون می خواست از او جدا شود پرسید: «آهنگ کجا داری؟» که یکصد تاربان به او زد

وگفت: «ای پسر زن بوگندو امگر وقتی در جایی اقامت گیرم از تونهان می ماند؟»
 گوید: پس از آن برفت و چون به دو راهی می رسید پرسش می کرد و
 چون می گفتند: «این راه به عراق می رود» می گفت: «به راه عراق برو» تا به کوفه
 رسید.

حسان ببطی گوید: «برای هشام بوی خوشی آماده کردم، پیش روی او بودم»
 و به بوی خوش می نگر بست که به من گفت: «ای حسان یکی که از عراق سوی یمن
 آید در چند مدت می رسد؟»
 گفتم: «ندانم»

گوید: و او شعری خواند به این مضمون:

«دستوری خردمندانه به تو دادم

«اما نافرمانی من کردی

«که اراده ات سلب شد

«و به پشیمانی افتادی.»

گوید: چیزی نگذشت که نامه یوسف از عراق بیامد که در جمادی الآخر
 سال صد و بیستم آنجا رسیده بود.

سالم زنبیل گوید: وقتی به نجف رسیدیم یوسف به من گفت: «برو و طارق
 را پیش من آر» که نتوانستم نپذیرم و با خویشان گفتم: «با طارق و قدرتش چه توانم
 کرد؟» پس از آن به کوفه رفتم و به غلامان طارق گفتم: «برای من اجازه گیرید که به
 نزد طارق در آیم» که مرا بردند که بدو بانگ زد: «وای تو ای طارق. من سالم
 فرستاده یوسفم که به عاملی عراق آمده است.»

گوید: پس طارق برون شد و به غلامان بانگ زد و گفت: «من پیش وی
 می آیم.»

گوید: به روایت دیگر یوسف به کیسان گفت: «برو و طارق را پیش من آر،

اگر پذیرفت وی را بر بالائی بیار و اگر نپذیرفت او را بکش و بیار»

گوید: در حیره به خانهٔ عبدالمسیح رفتیم که سرور اهل حیره بود بدو گفتیم: «یوسف به عاملی عراق آمده و به تودستور می‌دهد که طارق را به بندگتی و پیش‌وی آری»

گوید: عبدالمسیح با فرزندان و غلامان خویش روان شدند و به منزل طارق رسیدند. طارق غلامی شجاع داشت که غلامانی دلیر با سلاح و لوازم همراه وی بودند، که به طارق گفت: «اگر اجازه دهی با همراهان خویش به مقابلهٔ اینان روم و آنها را بکشم، آنگاه سرخویش‌گیری و به هر کس جاخواهی بروی»
 راوی گوید: به کیسان اجازهٔ ورود داد و گفت: «دربارهٔ امیر به من بگویی که آیا مال می‌خواهد؟»

کیسان گوید: «گفتمش آری»

گفت: «من آنچه بخواهد به او می‌دهم»

راوی گوید: آنها به طرف یوسف رفتند و در حیره بدور رسیدند که چون کیسان را بدید، وی را تازیانه بسیار زد؛ به قولی پانصد تازیانه، آنگاه وارد کوفه شد و عطاء بن مقدم را پیش خالد فرستاد که در حمله بود.

عطاء گوید: پیش حاجب رفتیم و گفتم: «برای ورود من به نزد ابوالهیشم اجازه بگیر» وی با چهرهٔ برافروخته وارد شد که خالد بدو گفت: «چه خبر است؟»
 گفت: «خیر»

گفت: «خیری به نزد تو نیست»

گفت: «عطاء بن مقدم می‌گوید: برای ورود من به نزد ابوالهیشم اجازه

بگیر»

گفت: «بدو اجازه بده»

عطاء گوید: وارد شدم و او از سرخشم گفت: «وای مادرش.»

گوید: هنوز ننشسته بودم که حکم بن صلت در آمد و با وی بنشست خالد بدو گفت: «هیچکس از اینان نبود که ولایتداری وی را بر خویشان از شما خوشتر داشته باشم.»

گوید: یوسف در کوفه سخن کرد و گفت: «امیر مومنان به من دستور داده عاملان پسر زن نصرانی را بگیرم و دل وی را از آنها خنک کنم. به خدا ای مردم عراق چنان می کنم و بیشتر می کنم، منافقانان را با شمشیر می کشم و خیانتکاران و فاسقانان را باشکجه.»

گوید: آنگاه فرود آمد و سوی واسط رفت و خالد را در واسط پیش وی آوردند.

حکم بن نصر گوید: از ابو عبیده شنیدم که می گفت: «وقتی یوسف، خالد را به زندان کرد با ابان بن ولید و یارانش بر سر او به نه هزار درهم صلح کرد، پس از آن یوسف پشیمان شد. به او گفتند: «اگر چنین نکرده بودی یکصد هزار هزار درم از او می گرفتی.»

یوسف گفت: «من کسی نیستم که وقتی زبان خویش را به گرو چیزی داده ام بازگردم.»

گوید: یاران خالد به او خبر دادند که گفت: «بد کردید که در اولین وهله نه هزار هزار تعهد کردید، بیم دارم آنها را بگیرد و از گفته خویش بازگردد.»

گوید: پس آنها پیش یوسف آمدند و گفتند: «به خالد خبر دادیم، به آنچه تعهد کرده ایم رضایت نداد و به ما گفت که به پرداخت این مال قدرت ندارد.»

گفت: «شما و یارانان بهتر دانید، من از گفته خویش باز نمی گردم و اگر شما باز گردید مانعتان نمی شوم.»

گفتند: «ما باز می گردیم.»

گفت: «باز گشته اید؟»

گفتند: «آری»

گفت: «پس شکست پیمان از جانب شماست، به خدا به نه هزار هزار درم و يك برابر آن و دو برابر آن رضایت نمی‌دهم» و بیش از آن گرفت و به قولی یکصد هزار هزار گرفت.

ابن عیاش گوید: هشام مصمم شد خالد را عزل کند. سبب آن بود که وی در عراق اموالی فراهم کرده بود و نهرها حفر کرده بود و دخل وی از آن بیست هزار هزار شد، از آن جمله نهر خالد بود که پنجهزار هزار دخل داشت و نهر باجوی و بارمانا و مبارك و جامع و بلوك شاپور و صلح. غالباً می‌گفت: «به خدا من ستم دیده‌ام هر چه زیر قدم من است از آن منست» مقصودش این بود که عمریک چهارم سواد را از آن طایفه بجایه کرده بود.

عریان بن هیشم گوید: غالباً به یاران خویش می‌گفتم: «پندارم که این مرد را کنار می‌زنند، قرشیان این و امثال او را تحمل نمی‌کنند، که مردمی حسودند و این، همه چیز را آشکار می‌دارد.»

گوید: روزی بدو گفتم: «ای امیر، این کسان ترا به چشم حسدمی‌نگرند، اینان قرشیانند که میان تو و آنها پیوند نیست، آنها از تو چاره دارند، اما ترا از آنها چاره نیست. ترا به خدا به هشام بنویس و وی را از اموال خویش خبر بده و بگویی هر چه از آن را که می‌خواهد بگیرد که توبه آسانی می‌توانی نظیر آنرا به دست آری. و هشام اگر هم بخواهد، ترا تباہ نمی‌کند به دینم قسم اگر برخی برود و برخی بماند، بهتر از آنست که همه برود. او چنان نمی‌پسندد که همه را بگیرد، بیم دارم بدگویی حسودی بیش وی رود که گفته‌ی وی را بپذیرد، اگر به دلخواه به او دهی، بهتر از آنست که نابدلخواه دهی.»

گفت: «از تو بدگمان نیستم، اما هرگز چنین نخواهد شد.»

گفتم: «رأی مرا کاربند و مرا پیش وی فرست که به خدا هر گره‌ای را بگشاید
بیندم و هر گره‌ای را بیند بگشایم»

گفت: «به خدا ما به زبونی چیزی نمی‌دهیم.»

گفتم: «مگر این املاک را در ایام قدرت وی به دست نیاورده‌ای؟ اگر بگیری،
مگر مقاومت می‌توانی کرد؟»

گفت: «نه.»

گفتم: «پیشدستی کن که اینرا بخاطر سپارد و سپاسدار توشود، اگر جز آنچه
در آغاز کرده متنی بر تو نداشته باشد می‌باید آنرا رعایت کنی.»

گفت: «نه، به خدا هرگز چنین نخواهد شد»

گوید: «گفتمش وقتی ترامعزول کند و املاکت را بگیرد هر چه خواهی کرد
هم اکنون بکن، که برادران و فرزندان و مردم خاندانش پیشدستی کرده‌اند و درباره
تو به او بسیار گفته‌اند، ترا پروردگانی هست که باز درباره آنها هر چه خواهی کنی
و بکمم هشام آنچه را درباره آنها کرده‌ای بکمال میبری.»

گفت: «می‌دانم چه می‌گویی ولی این کار نشدنی است.»

عریان می‌گفته بود: «چنان می‌بینم که او را عزل کرده‌اند و مالش را گرفته‌اند و
شکنجه‌اش می‌دهند که پس از آن از چیزی سود بخواد برود
راوی گوید: و چنین شد.

ابن عیاش گوید: بلال بن ابی برده که از جانب خالد عامل بصره بود وقتی
خبر یافت که هشام با وی عتاب کرده بدو نوشت: «بیشامدی هست که به ناچار باید
رو به رو با تو بگویم اگر خواهی که به من اجازه دهی يك شب و روز سوی تو آیم يك
روز پیش تو باشم و يك شب و روز باز گردم.»

گوید: خالد بدو نوشت: «اگر می‌خواهی بیا»

گوید: پس بلال بادوغلام خویش بر جمازه‌ها نشست و يك روز و شب بر رفت

و نماز مغرب را در کوفه کرد، که هشتاد فرسنگ راه بود، پس از آن خالد را از حضور خویش خیر داد و پیش وی رفت و سربندی به سرداشت.

خالد گفت: «ابو عمرو حورت را خسته کرده‌ای؟»

گفت: «آری»

گفت: «کی در بصره بودی؟»

گفت: «دیروز»

گفت: «راست می‌گویی؟»

گفت: «به خدا چنانست که گفتم.»

گفت: «برای چه به رنج افتادی؟»

گفت: «به سبب آنکه شنیدم امیر مومنان با تو عتاب کرده و سخن آورده و فرزندان و مردم خاندانش درباره تو با وی ناروا گفته‌اند، اگر رأی تو باشد پیش وی روم و چیزی از اموالمان را بر او عرضه کنم و از او بخواهم که هر چه را دوست دارد بگیرد و بدان خرسند باشم سپس مال ترا بدو عرضه کنم و هر چه را از آن گرفت، عوض آن بعهده ما است.»

گفت: «از تو بدگمان نیستم تا بینم.»

گفت: «بیم دارم در کار تو شتاب کنند.»

گفت: «ابدأ»

گفتم: «قرشیان چنانند که شناخته‌ای، بخصوص که درباره تو شتاب

دارند.»

گفت: «ای بلال، به خدا من هرگز به زور چیزی نمی‌دهم.»

گفت: «ای امیر بگویم؟»

گفت: «بله»

گفت: «عذر هشام از تو معقول‌تر است، گوید: وقتی ترا عامل کردم چیزی

نداشتی، آیا این حق به گردن تو نبود که قسمتی از اموال خویش را به من عرضه کنی، بیم دارم حسان نبطی کاری را که جلوگیری از آن نتوانی کرد، به نظر او جلوه دهد، این فرصت را غنیمت شمار.»

گفت: «در این کار اندیشه خواهم کرد، برو که موفق باشی.»

راوی گوید: بلال برفت و می گفت: «چنان می بینم که یکی بیگانه سختگیر تند خوی و بددل و سست دین و کم شرم را سوی این مرد فرستاده اند که وی را به کین و دشمنی بگیرد.» و چنان شد که گفته بود.

ابن عیاش گوید: بلال در کوفه خانه ای گرفته بود و از خالد اجازه خواست که خانه خویش را ببیند اما وقتی آنجا رفت بند داشت و پس از آن، خانه زندان شد که تا کنون هست.

ابن عیاش گوید: خالد سخن می کرد و می گفت: «شما پنداشته اید که من قیمت های شما را گران می کنم، هر که قیمت های شما را گران می کند لعنت خدای بر او باد.»

گوید: و چنان بود که هشام به خالد نوشته بود: «چیزی از غله ها را مفروش تا غله های امیر مؤمنان فروخته شود» تا آنجا که کیلچه^۱ به یکدرم شد. هشام به نقل از ابن عیاش گوید: ولایتداری خالد از شوال سال صد و پنجم بود و در جمادی الاول سال صد و هشتم معزول شد.

در این سال یوسف بن عمر به ولایتداری عراق سوی آنجا آمد، سبب ولایتداری وی را از پیش یاد کرده ام.

در این سال یوسف بن عمر، جدیع بن علی کرمانی را ولایتدار خراسان کرد و جعفر بن حنظله را از آنجا برداشت.

گویند وقتی یوسف به عراق رفت می خواست سلمه بن قتیبه را ولایتدار

خراسان کند، در این باب به هشام نوشت و اجازه خواست. هشام بدو نوشت که سلمه بن قتیبه کسی است که در خراسان عشیره ندارد، اگر عشیره‌ای آنجا داشت پدرش در خراسان کشته نمی‌شد.

گویند: یوسف همراه یکی از بنی سلیم و لاینداری خراسان را به کرمانی نوشت که وی در مرو بود که بیامد و برای کسان سخن کرد: حمد خدای گفت و ثنای او کرد، سپس از اسد و آمدنش به خراسان و آن محنت و فتنه که در آن بودند و حادثه‌ها که به دست وی رخ داد سخن آورد، سپس از برادر وی خالد به نیکی سخن آورد و ستایش وی گفت و از آمدن یوسف به عراق سخن آورد و کسان را به اطاعت و پای بندی به جماعت ترغیب کرد آنگاه گفت: «خدا مرده را بیامزد - منظورش اسد بود - و معزول را عافیت دهد و آینده را مبارک کند» سپس فرود آمد.

در این سال کرمانی از خراسان معزول شد و نصر بن سیار تغلبی و لایستدار آنجا شد.

سخن از خبر اینکه چرا نصر
این سیار و لایستدار خراسان شد؟

علی بن محمد به نقل از مشایخ خویش گوید: وقتی خبر درگذشت اسد بن عبدالله به هشام رسید، با یاران خویش درباره یکی که خراسان را به کار آید مشورت کردند که کسانی را به او نمودند و نام آنها را برای وی نوشتند، از جمله کسانی که برای وی نوشته شده بود عثمان بن عبدالله شخیر بود و یحیی بن حنین رقاشی و نصر بن سیار لیبی و قطن بن قتیبه بن مسلم و مجشربن مزاحم سلمی از مردم بنی حزام.

گوید: درباره عثمان بن عبدالله شخیر گفتند: وی «شرا بخواره است». مجشرا

گفتند: «پیری فرتوت است» ابن حنین را گفتند: «مردی گردن فراز و بزرگی نمای است»
 قطن بن قتیبه را گفتند: «انتقامجو است» از اینرو نصر بن سیار را برگزید. بدو گفتند:
 «عشیره ندارد»

هشام گفت: «من عشیره اویم»

گوید: پس نصر را ولایتدار کرد و فرمان وی را همراه عبدالکریم بن سلیط
 هفانی حنفی فرستاد. عبدالکریم با فرمان وی بیامد، ابوالمهندبیروی نیز که وابسته بنی
 حنیفه بود همراهش بود، وقتی به سرخس رسید کس از آمدن وی خبر نداشت.
 عامل مرو حفص بن عمرو لیشی برادر تمیم بن عمرو بود. ابوالمهند بدو خبر داد،
 حفص کس فرستاد و او را پیش نصر برد ابن سلیط سوی مرورفت. ابوالمهند به
 کرمانی خبر داد، کرمانی نصر بن حبیب کرمانی را سوی نصر بن سیار فرستاد.
 فرستاده حفص زودتر پیش نصر بن سیار رسید و نخستین کس بود که سلام امارت به
 نصر گفت.

نصر بدو گفت: «شاید شاعری حيله گری؟»

ولی فرستاده نامه را به وی داد.

گوید: و چنان بود که جعفر بن حنظله، عمرو بن مسلم را ولایتدار مرو کرده
 بود و کرمانی را معزول کرده بود. منصور بن عمرو را به ابر شهر گماشته بود، نصر بن
 سیار را به بخارا گماشته بود.

جعفر بن حنظله گوید: چند روز پیش از آنکه فرمان نصر بیاید وی را
 پیش خواندم و به او پیشنهاد کردم که وی را ولایتدار بخارا کنم، با بختری
 ابن مجاهد مشورت کرد، بختری که وابسته بنی شیبان بود بدو گفت: «قبول
 مکن.»

گفت: «چرا؟»

گفت: «برای آنکه تو پیر مضرى و چنان می بینم که فرمان تو برای همه خراسان

رسیده است.»

گوید: و چون فرمان وی بیامد کس فرستاد و بختری را پیش خواند. بختری به یاران خویش گفت: «نصر بن سیار ولایتدار خراسان شده» و چون پیش وی آمد سلام امارت گفت.

نصر گفت: «از کجا دانستی؟»

گفت: «چون که مرا پیش خواندی و پیش از این به نزد من می آمدی دانستم که ولایتدار شده ای»

گوید: چنانکه گویند وقتی خبر مرگ اسد بن عبدالله رسید، هشام به عبدالکریم گفت: «به نظر تو کی را ولایتدار خراسان کنیم که شنیده ام از آنجا و مردم آنجا اطلاع داری؟»

عبدالکریم گوید: گفتم: «ای امیر مومنان، مرد خراسان به خرد و دلیری، کرمانی است.»

گوید: هشام روی بگردانید و گفت: «نام وی چیست؟»

گفتم: «جدیع پسر علی»

گفت: «مرا بدو حاجت نیست» که فال بدزده بود.

سپس گفت: «دیگری را نام ببر»

گفتم: «زبان آور مجرب، یحیی بن نعیم شیبانی، ابوالمیلاء است.»

گفت: «با مردم ربیعہ مرزها را نمی توان بست»

عبدالکریم گوید: با خویش گفتم: «ربیعہ و یمن را خوش نداشت یکی از مضر را سوی وی افکنم» و بسو گفتم: «عقیل بن معقل لیثی، اگر عیب وی را ببخشی،»

گفت: «چیست؟»

گفتم: «عقیف نیست»

گفت: «بدو حاجت ندارم»

گفتم: «منصور بن ابی الخرقاء سلمی، اگر يك چیز زشت را ببخشی که او شوم

است.»

گفت: «جز او»

گفتم: «مجرس سلمی، عاقل است و دلیر و صاحب رأی، اما دروغگو.»

گفت: «با دروغ نیکی ای نباشد.»

گفتم: «یحیی بن حنین»

گفت: «مگر نگفتمت که با مردم ربیعہ مرزها را نمی توان بست.»

گویند: چنان بود که وقتی یکی از مردم ربیعہ با مردم یمنی را یاد می کردم،

روی می گردانید.

عبدالکریم گویند: نصر را که از همه قوم، مردتر و خردمندتر و از سیاست

مطلعتر بود برای آخر نهاده بودم گفتم: «نصر بن سیار لیبی»

گفت: «وی مرد این کار است؟»

گفتم: «وی مردیست عقیف و مجرب و خردمند، اگر يك عیب را ببخشی.»

گفت: «عیب چیست؟»

گفتم: «عشیره وی در خراسان کم است.»

گفت: «بی پدر، عشیره ای بیشتر از من می خواهی، من عشیره او هستم»

کسان دیگر گویند: وقتی یوسف بن عمر به عراق آمد گفتم: «یکی را به من

بنمایید که وی را ولایتدار خراسان کنم» و مسلمة بن سلیمان خازمی و قدید بن منیع-

منقری و نصر بن سیار و عمرو بن مسلم و مسلم بن عبدالرحمان و منصور بن ابی الخرقاء و سلم بن-

قتیه و یونس بن عبدربه و زیاد بن عبدالرحمان قشیری را بدو نمودند.

گوید: نام آنها را به هشام نوشت و از قیسیان تمجید کرد و نام نصر بن سیار -
کنانی را آخر نوشت.

هشام گفت: «چرا نصر بن سیار آخر همه است؟»

گوید: در نامه یوسف آمده بود که ای امیرمؤمنان نصر در خراسان عشیره
کم دارد. هشام بدو نوشت: «نامه ترا که از قیسیان تمجید کرده بودی و از نصر سخن
آورده بودی که عشیره اش کم است، فهمیدم. کسی که من عشیره اش باشم چگونه
عشیره کم دارد ولی تعصب قیسی وانمودی. اما من تعصب خندقی دارم، فرمان
نصر بن سیار را بفرست که هر که امیرمؤمنان عشیره وی باشد، عشیره اش کم نیست،
بعلاوه اکثر مردم خراسان تیممی اند.»

گوید: هشام به نصر نوشت که مکاتبه وی با یوسف بن عمر باشد، یوسف،
سلم را سوی هشام فرستاد و وی را ستود، اما هشام او را ولایتدار نکرد، پس از آن
شریک بن عبدربه نمیری را فرستاد و از او ستایش کرد مگر ولایتدارش کند اما هشام
از وی نپذیرفت.

گوید: نصر از خراسان، حکم بن یزید اسدی را پیش هشام فرستاد و وی
را ستود، اما یوسف او را تازیانه بزد و از رفتن سوی خراسان مانع شد و چون یزید بن -
عمر بن هبیره بیامد حکم بن یزید را عامل کرمان کرد و فرمان نصر را همراه عبدالکریم -
حنفی فرستاد که دیروی ابوالمهند و ابستبنی حنیفه نیز با وی بود و چون به سرخس
رسید برف افتاد که آنجا بماند و پیش حفص بن عمر تیمی منزل گرفت و گفت: «فرمان
نصر را به ولایتداری آورده ام.»

گوید: در آنوقت حفص که عامل سرخس بود غلام خویش را پیش خواند و
او را براسبی نشانند و مالی بدوداد و گفت: «شتابان برو و اسب خود را بکش، اگر
واماند اسب دیگر بخر تا پیش نصر برسی.»

گوید: غلام برفت تا به بلخ پیش نصر رسید و او را در بازار یافت و نامه را

بدو داد که گفت: «می‌دانی در این نامه چیست؟»

گفت: «نه»

گوید: پس نامه را به دست گرفت و سوی منزل خویش رفت، کسان گفتند: «فرمان ولایت‌داری خراسان برای نصر آمده» و جمعی از خاصان نصر پیش‌وی آمدند و از او پرسش کردند. نصر گفت: «چیزی پیش من نیامده»

گوید: «آنروز گذشت، روز بعد ابو حفص بن علی یکی از مردم بنی حنظله که خویشاوند نصر بود و دخترش زن نصر بود و مردی پرشور و مالدار بود پیش‌وی آمد و گفت: «کسان از ولایت‌داری تو بسیار سخن می‌کنند آیا چیزی پیش تو آمده؟»

گفت: «چیزی پیش من نیامده»

گوید: ابو حفص برخاست که برود که بدو گفت: «صبر کن» و نامه را بدو داد که بخواند و گفت: «حفص کسی نیست که به تو نادرست بنویسد.»

گوید: در آن اثنا که ابو حفص با وی سخن می‌کرد، عبدالکریم اجازه ورود خواست و فرمان وی را بداد که ده هزار درم به او جایزه داد.

گوید: آنگاه نصر، مسلم بن عبدالرحمان را بر بلخ جانشین کرد، و شاح بن بکیر را نیز عامل مرورود کرد. حارث بن عبدالله حشرج را عامل هرات کرد، زیاد بن عبدالرحمان قشیری را عامل ابر شهر کرد، ابو حفص بن علی پدر زن خویش را عامل خوارزم کرد و قطن بن قتیبه را عامل سغد کرد.

گوید: یکی از مردم شام که از یمنیان بود گفت: «تعصبی چون این ندیدم».

گفت: «چرا، آنچه پیش از این بود»

گوید: نصر در مدت چهار سال بجز مضریان کسی را عامل نکرد و خراسان را چنان آباد کرد که پیش از آن چنان آبادی ندیده بود، خراج را کاست و کار ولایت‌داری و خراج‌گیری را نکو راه برد. سواد بن اشعر درباره او شعری گفت به

این مضمون:

«خراسان از پس بیم

«از ستم حاکمان طماع جبار

«امان یافت

«وقتی یوسف از آنچه خراسان دیده بود

«خبر یافت

«نصر بن سیار را به یاری آن برگزید»

گوید: فرمان نصر در رجب سال یکصد و بیستم به نزد وی آمد. بختری بدو

گفت: «فرمان خویش را بخوان و با کسان سخن کن»

گوید: پس او با کسان سخن کرد و ضمن سخنان خویش گفت: «یاران ما! به

روش خویش پابند باشید که ما نیک و بد شما را شناخته ایم.»

در این سال محمد بن هشام سالار حج بود، این را از ابومعشر روایت

کرده اند، به قولی کسی که در این سال سالار حج بود سلیمان بن هشام بود، به قولی

دیگر یزید بن هشام سالار حج بود.

در این سال عامل مدینه و مکه و طایف محمد بن هشام بود.

عامل عراق و همه مشرق یوسف بن عمر بود.

عامل خراسان نصر بن سیار بود و به قولی جعفر بن حنظله بود.

عامل بصره کثیر بن عبدالله سلمی بود از جانب یوسف بن عمر و قضای آنجا

با عامر بن عبیده باهلی بود.

عامل ارمینیه و آذربایجان مروان بن محمد بود. قضای کوفه با ابن شبرمه

بود.

پس از آن سال صد و بیست و یکم در آمد.